

تصویرگزینا مختاری

سین. قاف، سنجاق قفلی معمولی نیست. او روان شناس اشیا و چیزهاست. هر کسی گیر بیفتد تماس می گیرد تا او برود و کمکش کند. معمولاً لباس های پاره، کیف های خراب، پیراهن های بی دکمه با سین. قاف تماس می گیرند. «طلایی»، سنجاق قفلی کوچولو، دستیار او است. سین. قاف، دایی طلایی است. طلایی از آن ها است که مامان ها معمولاً یکی در کیفشان دارند.



مهارت های زندگی

درس های سنجاق قفلی

علی اکبر زین العابدین

راه حل

## برای گردن بندهای لچ باز

ماه پری سه تا گردن بند داشت. یکی یادگاری مامان بزرگش بود. یکی را بابا برای تولد پارسالش خریده بود. یکی هم وقتی فسقلی بود، مهد کودکشان جایزه داده بود. این سه تا را همیشه مرتب و خط کشی شده در کشو می گذاشت؛ اما دو روز نگذشته کشو را که باز می کرد، آن ها مثل ماکارونی توی هم می پیچیدند.

شیاها تا بر واریدم را گم و گور نکنید و گول کن نیستید.



نه که بچه بچه ام، کوچولو کوچولو ام، همه به من زور می گویند.

آخرش شیا دو تا من ظریف و حساس را ریز ریزی کنید.

طلایی طلااااایی، در خانه ی ما گردن بندها در هم برهیند. می شود دایی خانت بگویی بیاید این جا.



بله؛ ولی دایی خان بدون طلایی هیچ جایی رود.

سین. قاف شنلش را بست و دنبال طلایی رفت. چند دقیقه بعد به کشوی ماه پری رسیدند. کشو بسته بود. ماه پری بی حوصله داشت ناخن هایش را می گرفت. تا او کشو را باز کرد سنجاق قفلی ها توی کشو پریدند. یک دفعه کشو بسته شد.

اوه، اوه، چه تاریک!



چشم عادت می کند، صبر داشته باش.

ماه پری کلافه ی کلافه شده بود. هر وقت می خواست یکی از گردن بندهایش را بردارد، دو ساعت باید لب تخت خوابش می نشست و آن ها را از هم جدا می کرد. یک گوشواره در کشو بود که با طلایی دوست بود. وقتی دید گردن بندها توی هم پیچولگی شده اند به طلایی زنگ زد.

چشم سنجاق قفلی‌ها عادت کرد و انگار داخل کشو روشن تر شد. سین. قاف به گردن‌بندها که پیچولکی شده بودند به هم، گفت: «آهان خوشم آمد. چون گردن‌بند هستی که نباید همه چیز را گردن هم بیندازید.» بعد طلایی و سین. قاف با صبر و حوصله سوزن‌هایشان را باز کردند تا گره‌های گردن‌بندها را باز کنند.

سین. قاف همین‌طور که گردن‌بندها را در خودش جا می‌داد خونسرد و بی‌خیال گفت: «آهان خوشم آمد. شما وقتی به مشکل می‌خورید، به راه حل فکر نمی‌کنید. به عنوان روان‌شناس اشیا و چیزها به شما می‌گویم هر مشکلی یک راه حل دارد.» طلایی که از نفس افتاده بود گفت: «حالا مرتب و منظم توی دل دایی خان کنار هم می‌مانید و دیگر پیچولکی توی دست و پای هم نمی‌روید.»



طلایی طلاااااا، حالا خودم این جا گیر افتادم.

نه که بچه می‌چم ام، کوچولو کوچولو ام، همه به من زور می‌گویند.

من زیبا و لطیف چه کاره مروارید بزرگ تو دارم؟

سین. قاف آخرین قلاب گردن‌بند قدیمی را از نخ گردن‌بند کوچولو جدا کرد. با خنده گفت: «اصلاً تقصیر کسی نیست. کشو که باز و بسته می‌شود شماها حرکت می‌کنید، پیچولکی می‌شوید توی هم.»

طلایی که خسته شده بود گفت: «اگر گوشواره زنگ نمی‌زد، صدسال دیگر نمی‌آمدم به این کشوی تاریک و خفیه‌ی شما لج‌بازها.» سین. قاف به طلایی چشمک زد که شروع کنند.



نه که بچه می‌چم ام، کوچولو کوچولو ام، همه به من زور می‌گویند.

والای، من نمی‌آیم آن‌جا. ظریف هستم، خراب می‌شوم.

نه که بچه می‌چم ام، کوچولو کوچولو ام، همه به من زور می‌گویند.

چرا با مروارید من را این جا گذاشتی؟

چه قدر تو یک جبهه را تکرار می‌کنی بچه می‌چم؟